

لانهی ویرانی

« ۱ »

بهاره گندمی

تهران - ۱۴۰۰

عشق به انتها رسیده، تقدیر بر باد رفته، خاطره‌ای گمشده، فقط مانده یه دل شکسته. اما هنوز عاشقی هست، عاشقانه‌ای مثل من و تو، عاشقانه‌ای که هیچ سرنوشتی پایان آن را به جدایی ختم نمی‌کند.

شور عشق از یه لونه شروع شد که با هر بار دیدنت، بودنت تفاوت داشت. دیدارهایی که هیچ‌گاه به اتمام نمی‌رسد، که پر از شعرهای عاشقانه و واژه‌های گمشده است، که شاید هیچ لیلی و مجنون و هیچ شیرین و فرهادی آن را به یکدیگر نگفته باشند.

نمی‌دانم چگونه آهسته و آرام در دل و جانم جای گرفتی، دلی که هر کسی را به کنج خلوتش راه نمی‌داد، اما تو را مانند نگینی در خود نگهداری می‌کند و با صداقت و دلی صاف و قلبی عاشق در خود جای داده‌است. نمی‌دانم، شاید تقدیر این‌گونه تو را در لانه‌ی تنهایی‌ام جای داد و از تقدیر گریزی نیست. تقدیر، چه واژه‌ی آشنا اما غریبی که کنج لانه‌ی خلوت من را ویران کرد!

سرشناسه : گندمی ، سیده بهاره
عنوان و نام پدیدآور : لانه‌ی ویرانی / سیده بهاره گندمی .
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری : ۱۲۵۰ ص.
شابک جلد اول : 978 - 964 - 193 - 489 - 9
شابک جلد دوم : 978 - 964 - 193 - 491 - 2
شابک دوره : 978 - 964 - 193 - 490 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی : فایپا.
موضوع : داستان‌های فارسی — قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیوبی : ۸ فا ۶۲/۳
شماره کتابشناسی ملی : ۵۵۳۹۲۰۵

نشر علی: خیابان انقلاب — خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ _ ۶۶۴۹۱۸۷۶

لانه‌ی ویرانی

سیده بهاره گندمی

نمونه‌خوان نهایی:

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

چاپ:

حق چاپ محفوظ است.

بخش اول

فندک طلاييم رو که سال‌هاست یادگار روح مُرده‌مه، میون انگشت‌هام فشار می‌دم و خیره به شعله‌ی آتیش، گذشته رو مرور می‌کنم تا امشب بازم مرهمی برای دردهام داشته باشم.

چشمم میون ازدحام جمعیتی که با خوشحالی منتظر دیدن جون دادنش بودن جست‌وجو می‌کرد تا شاید برای آخرین بار رحمی به یتیم بودنم کنن. صدای زنجیرِ پاهای قفل‌شده‌ش دلم رو لرزوند و با گرفتن دست‌های سرد مادر، بی‌اختیار هردو به سمتش پرواز کردیم.

آخ مادر، آخ که چه دردی کشیدی!

تکیه به صندلی، پپیش رو روشن کردم که باکشیدن اون، عطرش رو دوباره حس کنم، بلکه برای چنین شبی کنارم باشه. پک اول رو محکم کشیدم. صدای خسته و ناامیدش بازم غمناک‌ترین ملودی ذهنم شد. لبخندش مثل همیشه نبود، پراز ترس و اضطراب بود. نگاه دزدید از مادری که صورتش به سرخی همیشه نبود.

پک دوم پراز درد بود. سر به طرف منی که تو اوج بیچگی پاهام از رفتنش به لرز افتاده بودن خم کرد. عطرش بوی رفتن می‌داد.

— یادت باشه همیشه هوای خانواده‌ت و داشته باشی. به تو سپردمشون، نذار نبودنم باعث از هم پاشیدنشون بشه. اون اسمم...

بغض کرد. چشم‌های آبی روشنش بارونی شد، کسی که همیشه تو مردونگی مثل کوه مقتدر بود. دست‌های زخمی قفل‌شده‌ی مردونه‌ش بوی رنج و دلتنگی می‌داد. کاش هیچ‌وقت دست روی سرم نمی‌کشید که سال‌ها جای خالیش رو

تقدیم با بوسه بر دستان پدر و مادر عزیزم که تموم زندگی‌ام را مدیون آن‌ها هستم.

دوست عزیزم، الهی لانه‌ی دلت
به بی‌ریایی و عاشقانه‌های گلبرگ
به محکمی و وفاداری هیرمند
به خنده‌رویی هرمرز و
بی‌خیالی عاطفه باشد.

«سیده بهاره گندمی»

حس کنم!

به پاهای سرباز سیاه‌چهره چنگ زدم.

— آقا، تو رو خدا، بابای من بی‌گناهه!

لبخند زد و پک سوم رو محکم‌تر زدم. ضجه‌ی پراتماس مادر آخرین چیزی بود که به یاد دارم و چقدر این قصه آشناست، قصه‌ی آشنای مرگ و شیون‌های پی‌درپی داغداران، قصه‌ی تموم شدن سرنوشت آدم‌ها، قصه‌ی خاک روی سر ریختن برای سرد شدن یاد! چقدر این گریه‌ها می‌تونستن آشنا باشن، وقتی تن زخم‌خورده‌ش مقابلم جون داد!

چشم می‌بندم تا نگاه آخر و پرحرف پدر، دردی روی دردهام نشه، تا زمزمه کردن یه اسم فراموش بشه، تا به یاد نیارم امروز روز مرگ کسی‌ه که یه عمر کمر به نابودیش بسته بودم.

پکی محکم به پیپ زدم و از روی صندلی‌ای که مدت‌هاست آرزوی نشستن روش رو ندارم، بلند شدم و لب پنجره‌ی اتاق نشستم. امشب آسمون داغدار عزای من شده که صدای باریدنش گوش‌نوازتره! کاش هیچ‌وقت شب چهاردهمی وجود نداشت!

صدای جیغ‌ها دوباره واضح شده‌ن! چشم فشردم و با پک دیگه‌ای خفه کردم صدای جیغ‌های جان‌گدازی رو که سال‌هاست سوهان روحم شده‌ن. سال‌ها دنبال آرامشی برای خواب بودم، سال‌هایی که خواب برای من حروم شد تا چنین روزی رو ببینم.

نفسم از این بی‌رحمی روزگار به شماره افتاد، از این‌که امشب باید خوشحال باشم، چون جلوی چشم‌های من جون داد. کاش هیچ‌وقت خودم رو نشونش نمی‌دادم! هنوزم تن بی‌جونش رو که میون دست‌های بی‌حس سرد شد حس می‌کنم. من مرده بودم یا اون؟

سرم از یادآوری بُهت و ترسش تیر نفس‌گیری کشید و از درد، سر به دیوار فشردم. چی می‌خواست بگه که عجل فرصتش نداد؟! آمان از سردردهای نفس‌بر که یادگار سال‌ها تلخی هستن!

امشیم دیر کرد، مثل خیلی از شب‌هایی که باید همراه من می‌بود. اما هنوزم برای زخمی شدن جوون بود. از همون روزی که پدر برای همیشه رفت، یک‌تنه شدم مردی که باید مردونگی رو فراموش می‌کرد.

صدای شُرُشُر بارون و بوق‌های بلند شده از خیابون، با صدای جیغ‌ها یکی شدن. آمان از سردردهای بی‌درمان!

تیمور، با من چی کار کردی که یه لحظه هم نمی‌تونم آزاد باشم؟ یه لحظه هم نمی‌تونم دردی رو که روی قلب و روحم گذاشتی فراموش کنم؟! امشب باید بخندم که عزرائیل جونت رو گرفت، اما چرا بازم بی‌قرارم؟ چرا با شنیدن حقیقت طاقت نیاورد و لحظه‌ی آخر طلب بخشش کرد و پر امید تک‌دخترش رو به من سپرد؟

خندیدم. پردرد قهقهه زدم. باید خوشحال باشم که دخترش برای بریدن سردردهای نفس‌گیرم وارد این بازی شده.

بالاخره اومد و صدای محکم قدم‌هاش توی سالن پیچید. می‌دونستم خبر داره، خبری که خودم زودتر از همه متوجه شدم.

اتاق تاریک و سردم از دوده‌های غلیظ پیپ پر از مه شده بود. با باز کردن در و شنیدن تیمورخان پربهتش، نفس آه‌موندی کشیدم و دوباره بی‌حس و حال به لبه‌ی پنجره تکیه زدم.

— دیر اومدی!

تازه نگاه متعجبش به سمتم کشیده شد. با زدن کلید برق و روشن شدن اتاق، قدم داخل گذاشت.

– می‌خوای خودکشی کنی؟! مگه دکتر نگفت برای سردردات خوب نیست؟
پوزخند زدم. سردرد بین دردهام هیچ بود.
– بگو، می‌شنوم.
نفسش رو پرصدا بیرون فرستاد. خسته‌تر از من‌وی میل سه‌نفره‌ی اتاق نشست.
– کهکشان مُرد. سخته کرد.
بی‌خیال و بی‌توجه، یه پک دیگه.
– می‌دونستی، نه؟
– برای فردا هرکی رو که می‌تونی خبردار کن، دوست و آشنا فرقی نمی‌کنه.
فقط می‌خوام مجلسش شلوغ باشه.
نیشخند زدم و زمزمه کردم:
– کهکشان فقط دخترش داشت!
نشنید و پرگلابه گفت:
– باید حدس می‌زدم تو زودتر خبردار می‌شی.
آهی کشید.
– گلبرگ تماس گرفت. تا الان اونجا بودم. بردنش سردخونه، فردا خاکش می‌کنن. می‌گفت بیرون بوده. وقتی برگشته، دیده کف اتاقش افتاده.
کراواتیش رو آزادتر کرد و با کشیدن خودش‌وی مبلی چرم مشکی دوست‌داشتنیم، سری عقب برد و زمزمه کرد:
– حالش خیلی بد بود، ولی من خوشحال شدم. چون...
– چون بدبختی دخترش و نمی‌بینه.
با لبخندی تلخ نیم‌نگاه بی‌تفاوتی به من انداخت. خونسرد بلند شدم و به سمت جالباسی گوشه‌ی اتاق رفتم.

– تیمور، من آدم این بازی نیستم. گلبرگ خیلی تنه‌است.
در یه لحظه بُراق شدم و به طرفش چرخیدم و انگشت اشاره‌م رو به سمتش بالا بردم.
– یادت باشه این بازی خیلی وقته شروع شده و خیلی وقته اسمت تو لیست آدمای این بازیه.
کلافگی‌ش آزارم می‌داد. هرگز همیشه پراز احساس بود، برعکس من! سری به تأیید تکون داد. نگاه گرفتم. بارونی بلند مشکیم رو به تن کردم و با چند قدم مقابلش ایستادم. منتظر سر بالا آورد.
– هر بار که می‌بینیش، به خودت یادآوری کن اون دختر خون‌پدري رو داره که مادرت...
نادم لب زد:
– تیمورخان!
تنها نقطه‌ضعفی که باعث شد وارد این بازی بشه، مادرش بود. همین‌طور که با لبخند کم‌رنگی کلاهم رو به سر می‌ذاشتم، به سمت در حرکت کردم.
– بیرون منتظرم. امشب باید جشن بگیریم.
اخم کرد.
– برای مرگ یه آدم؟!
با مکث بین چهارچوب در، چرخیدم و به چهره‌ی گرفته‌ش خیره شدم.
– برای مرگ آدمی که چند سال پیش باعث مرگ زندگی‌مون شد.

«گلبرگ»

«انگشتت را هر جای نقشه خواستی بگذار

فرقی نمی‌کند

تنهایی من

عمیق‌ترین جای جهان است

و انگشتان تو

هیچ وقت به عمق فاجعه پی نخواهند برد.»

همیشه از جایی شروع می‌شه که می‌خوای باور کنی، اما باورکردنی نیست. صدای همه‌مهی زیاد، حال داغونم رو داغون‌تر می‌کرد. درک درستی از مشکلی پوش‌های غریبه‌ی یک‌دست‌شده‌ی روبه‌روم که با عینک‌های دودی کلاس بالاشون دور‌گودی‌ای که مرد زنده‌پوشی با خاک پر می‌کرد ایستاده بودن نداشتتم. حالت تهوع امانم رو بریده بود. سخت بود کناری بایستم و بی‌حس و حال نظاره‌گر خاک کردن عزیزم باشم. کاش هیچ وقت تن به خواسته‌ش نمی‌دادم تا در این شرایط، با خیال راحت، بی‌خیال چشم‌های خیره‌شده‌ی اطرافم گریه کنم.

نگاهم رو به مهر و دادم که کنار قبر پرشده خاک به صورتش می‌ریخت و با ضجه‌ی دلسوزی ابراز دلتنگی و ناراحتی می‌کرد. خیره‌ی دست هرمز که روی کمرش نشست شدم. حتی نای پوزخند زدن هم نداشتتم. برای داغ دل نداشته‌ش دلداریش می‌داد و من تو دنج‌ترین گوشه ایستاده بودم و کسی یتیم شدنم رو نمی‌دید تا دلداریم بده!

ضعف چند روزه‌گریبان‌گیرم شده و امان داغ دیدنم رو بریده بود. با سرگیجه و تاریکی چشم‌هام به عقب متمایل شدم تا سقوط نکنم که با پیچیدن دستی دور

کمرم و زمزمه‌ی بغض‌آلود خسته‌ش کنار گوشم، آرامش بردل و جانم رخنه کرد.

— طاقت بیار گلبرگ. نذار کسی شک کنه.

پوزخندی به گلبرگ نبودم زدم. قطره‌اشکی برای تحمل این درد از گوشه‌ی چشمم سرازیر شد.

— سخته! دوست داشتم برای آخرین بار ببینمش!

— به خاطر خودش تحمل کن.

محمد چقدر از غم انباشته شده روی دلم می‌دونست؟ از نبود وجودم که با خاک شدنش، هویت منم گرفته شد؟!

صدای پرنای مهر و که با افتخار کنار هرمز ایستاده بود و به ناچار ژست بغض‌داری گرفته و درحال بدرقه‌ی مهمون‌ها بود به گوشم رسید. آخ که من میزبان بودم و کسی خبر نداشت تا برای غم من آرزوی صبر کنه. خیره به تپه‌خاک شکل گرفته روی زمین، توی دلم نالیدم: «باهام چی کار کردی پدر؟!»

محمد با صدای اکبری و چشم‌غره‌ی ته‌مینه‌جون، با شرمندگی کمرم رو رها کرد و با گفتن ببخشید خواهری، از کنارم گذشت. حسرت‌ها یکی دو تا نبودن! یعنی نمی‌دونست با هر دفعه خواهر گفتن، چه داغ بزرگ‌تری روی دل و جونم می‌ذاره؟ من تو این موقعیت برادر نمی‌خواستم، کسی مثل هرمز رو می‌خواستم! به ثانیه نکشید که آرامگاه ابدی خانوادگی کهکشان، خالی از آدم‌های غریبه شد. چقدر غریب بین غریبه‌ها خاک شد، غریبه‌هایی که صدقه‌سر داماد جدیدش پا به اینجا گذاشته بودن. پس کو دوست و رفیق‌هایی که همیشه دم از معرفت می‌زدن؟!

پوزخند زدم. به خاطر همین هیچ وقت به بودن کسی دلخوش نبود. حالا می‌فهمیدم چقدر ما تنها بودیم.

هرمز بعد از صحبت درگوشی کوتاهی با مهر و، همراه چند مرد سیاهپوش

آرامگاه رو ترک کرد و ما رو تنها گذاشت. مهر و با رفتن هرمز، بلافاصله اشک‌های لعنتی روی گونه‌ش رو پاک کرد و با دست بادی به صورت قرمز شده‌ش زد.

— چقدر گرمه! خوب شد رفت.

تو یه لحظه با غری که می‌زد، نگاهش با نگاه مات و دلگیرم که گوشه‌ای ایستاده بودم گره خورد. دستپاچه روسری صاف کرد و به سمتم قدم برداشت.

— وای خانم، شما اینجا بیین؟! مگه قرار نبود با محمد برین؟

پوزخندی به لهجه‌ی شکل‌گرفته‌ش زد. پدر چه فکری می‌کرد؟!

— می‌خوام باهاش تنها باشم. بهتره با هرمز جانت بری!

متوجه کنایه‌ی کلام و لحن غیرعادی که به تقلید از لهجه‌ش بود شد. کمی این‌پا و اون‌پا کرد و مردد لب زد:

— من برم بیرون، شک می‌کنن که یه کارگر ساده چه کاری با ارباب مُرده‌ش داره!

چیزی نمانده بود سرش هوار بزنم و بگم نگران نباش، عشقت شک نمی‌کنه! که با صدای محمد نفسی برای کنترل خودم گرفتم. پربهت بین چهارچوب در ایستاده بود.

— گلبرگ، چی شده؟!

چقدر مسخره بود که نمی‌دونستم منظورش با کدوم گلبرگه، اما خوش بینانه جواب دادم:

— فقط می‌خوام باهاش تنها باشم... بهش بگو بره.

مهر و ترسیده قدمی عقب گذاشت.

— شک می‌کنن.

محمد معترض و تأکیدی، چنان مهر و جنانانه‌ای گفت که بی‌مکث و بی‌حرف از در خارج شد.

— فقط چند دقیقه. می‌گم داری اینجا رو تمیز می‌کنی.

نفسم گرفت و به سختی سری تکون دادم. به ثانیه نکشید که ناپدید شد. با پاهای لرزون و بی‌حس، سر خاک ایستادم. حرفی برای اعتراض نبود. دلتنگی امانم رو بریده بود. رها روی زمین نشستم. زیرگریه زدم و بلند گفتم:

— از همین الآن دلم دلتنگته. من چی کارکنم با کاری که باهام کردی؟ من رو تنها گذاشتی بی‌انصاف! هنوزم بزرگم نکردی... هنوز...

— باهاش رابطه داشتی؟!

نفسم خودبه‌خود قطع شد. نفهمیدم کی اشک روی گونه‌هام رو گرفتم و ترسیده، به سرعت سر به عقب چرخوندم. متعجب خیره به زن مشک‌پوش و خوش تیپ آشنا شدم. متوجه گیجی لحظه‌ای من شد که با عصا کوبیدن به زمین مرمی آرامگاه، من رو از بهت بیرون آورد. با پوزخند آشکاری به تیپ کهنه‌پوشم اشاره کرد.

— از این کلفتای ساعتی بودی که این همه اشک می‌ریزی؟!

دستپاچه بلند شدم و سریع زبون باز کردم تا از این سوء تفاهم درش بیارم: — نه خانم. فقط خاطر آقا عزیز بود.

عصابه دست حرکتی به پاهای ناتوانش داد و درست روبه‌روی من، بالای قبر ایستاد. نگاهش زوم خاک قبر بود.

— نمی‌خواد توضیح بدی. فقط از جلوی چشمم گم شو، می‌خوام تنها باشم.

ابرویی برای این ادبیات بالا انداختم. چه تنها شدنی با پدر بی‌جون من داشت؟! وقتی بی‌حرکتی من رو دید، با صدای نیمه‌بلند و تأکیدی گفت:

— با تو بودم!

حرکتی به پاهای سست‌شده‌م دادم و مهر و سراسیمه داخل شد.

— چی شده؟

زن با دیدنش لبخندی زد و با عصاش به من اشاره کرد و با لحن سرد و گزنده‌ای گفت:

— کارگرته؟

مهر و سرخ و شرم‌نده نگاه از من دزدید و با این‌ها و اون‌ها کردن بله‌ای گفت. — نمی‌خوام دیگه ببینمش.

رنگ مهر و پرید و با هول‌زدگی آشکاری به سمتش حرکت کرد.

— تاج‌الملوک، اتفاقی افتاده؟

از لفظ تأکیدی تاج‌الملوک، شستم خبردار شد که این زن عمه‌ی هرمزه، همون کسی که باید ما رو تأیید می‌کرد. حالا به خاطر آوردم کجا دیده بودمش. روز خواستگاری همراه هرمز بود! در عین تعجب، ترس از خراب شدن وصیت پدر هم داشتم. کنار مهر و که تندتند ناز تاج‌الملوک رو می‌کشید ایستادم.

— اگر جسارتی شده، من رو ببخشید. قصد بی‌احترامی نداشتم.

مهر و تصنعی اخم و صدا بلند کرد:

— مگه نگفتن برو بیرون؟ تو که هنوز اینجایی!

مطیع با ببخشیدی تنه‌اشون گذاشتم تا خود مهر و همه‌چیز رو درست کنه. خیالم راحت بود که می‌دونه چطور باید همه‌چی رو سروسامون بده!

از آرامگاه که بیرون اومدم، نفس پرسوزی برای این بی‌موقع وارد شدن کشیدم. دیگه خلوتی برای آخرین دیدار با پدرم نداشتم. نیم‌نگاهی به جمله‌ی حک شده روی سنگ مرمر کنار در آهنی آرامگاه انداختم و بغض کردم. «آرامگاه خانوادگی کهکشان». زیر لب آهی کشیدم. معلوم نبود دیگه کی فرصت دیدن دو عزیز خوابیده زیر خاک رو داشته باشم. زمزمه کردم:

— مادر، دیگه تنها نیستی. اما حالا من تنها شده‌م، ترسی که همیشه داشتی!

— بیا تا کسی نیومده.

چشم روی هم فشردم تا جیغی برای این بی‌موقع حرف زدن‌ها نکشم. به سمتش چرخیدم. چشم‌هاش خستگی رو فریاد می‌زد.

— یه موقع ناراحت نشن! اجازه گرفتی؟

به کمی تلخ شدن نیاز داشتم. لبخند نیمه‌جونی زد.

— به دل نگیر گلبرگ. پدر و مادرا همیشه نگران بچه‌هان، به‌خصوص اگر تک‌فرزند باشن.

— جایگاهشون و بهشون یادآوری کن تا خودم این کارو نکرده‌م!

به جدی بودن کلامم اخم کرد.

— برو بهشون بگو قرار نیست کسی تک‌پسر خوشگل و دکترشون و تورکنه. حتی اگه از قضا اون پسر، پسر سرایدار بابای دختره باشه!

برای اولین بار صورتش پر از خشم شد.

— گلبرگ، بفهم چی داری می‌گی!

با پوزخندی بی‌توجه چرخیدم و با صدایش صامت سر جام خشک شدم.

— اونا اگر حساسن، به خاطر عقایدیه که دارن، وگرنه مهم من و تو نیم‌که...

— می‌دونم، برای هم مثل خواهر و برادریم.

برای چند هزارمین بار امروز لبخند غمگینی زدم که پنهن کردنش میسر نبود و زیر لب زمزمه کردم:

— چون خیلی وقته فهمیده‌م برای من هیچ چی نیستی.

قهر کرد و از کنارم گذشت. همیشه همین بود، چون می‌دونست کسی هست که برای منت‌کشی پیش قدم بشه. اما امروز نه، من خسته‌تر از اون بودم که ناز محمد رو بکشم.

پشت‌سرس حرکت کردم. مستقیم به سمت ماشین‌های پارک‌شده‌ی مدل‌بالای خانواده‌ی آریایی می‌رفت که پراید نوک‌مدادیش بینشون به طرز

وحشتناکی چشمک می‌زد. هرگز هنوزم با همون تعداد مرد قوی‌هیگل سیاهپوش ایستاده بود. اصلاً هم مشخص نبود برای پدرزنش عزاداره که صدای قهقهه‌ش تموم قبرستان رو پر کرده. از این‌همه کفتار بودنش حالت تهوع گرفتم. پدر حق داشت.

یه لحظه صدایش قطع شد و صاف سر جاش ایستاد. از رد نگاهش منم به پشت سر چرخیدم. مهر و تاج‌الملوک به این سمت می‌اومدن. از کنار من که گذشتن، مهر و لب زد:
— درست شد.

به احترام تاج‌الملوک کمی خم شدم که بی توجه به من، با بادی به غبغب از کنارم گذشت و روبه‌روی هرگز ایستاد. هرگز با احترام در عقب ماشینش رو باز کرد و با طمأنینه کمک به نشستن تاج‌الملوک کرد. هر چهار مرد تا زمانی که تاج‌الملوک بشینه، مریدانه خم شده بودن. ناخودآگاه از این‌همه احترام ابرو هام بالا رفت. مهر و هم خشکش زده بود، مثل این‌که برای اونم این رفتار تازگی داشت. هرگز به سمت ما اومد و با نیم‌نگاهی به من، با لحن محبت‌آمیزی به مهر و گفت:

— عزیزم، با ما می‌آی؟

مهر و که از قبل تموم حرف‌ها برایش دیکته شده بود، نازی به صدای غصه‌دارش داد:

— نه، تو برو عزیزم، من با اکبری می‌رم. با ماشین پدر اومدیم.

با کلمه‌ی پدر بغضی کرد که جگر من یکی کباب شد! هرگز بی توجه به چشم‌های مردان که پشت سرش زوم حرکت‌هاش شده بودن، بوسه‌ی پر عشقی به پیشونیش زد.

— مواظب خودت باش.

مهر و هزار رنگ برای این محبت شوهر جان عوض کرد. به این فکر کردم که اگر من واقعاً به جای مهر و بودم، میون این‌همه آدم چه عکس‌العملی داشتیم؟ نگاهم به سمت محمد کشیده شد که به ماشینش تکیه زده و تموم حواس و نگاهش متوجه مهر و بود. نگاه خیره‌م رو که دید، سری به تأسف تکون دادم و بی توجه به مهر و جلوتر حرکت کردم و با باز کردن در عقب ماشین پدر، سریع نشستم. اکبری متعجب سر برگردوند و با ابرویی بالا رفته گفت:

— گلبرگ، چرا زودتر اومدی؟! —

چنان اخمی کردم که به تأسف سری تکون داد و راست نشست. مهر و که دستپاچگی از چهره‌ش مشخص بود، بلافاصله پشت سرم به سمت ماشین اومد. تموم نگاه‌ها پرسشگرانه به رفتار کلفت بی‌اصل و نصب خانواده بود که با چه جسارتی زودتر از همه سوار شده! در ماشین رو محکم بست و به اکبری که نگاهش خیره‌ی رفتار من بود گفت:

— حرکت کن.

ذره‌ای به نگاه‌های خیره‌ی اکبری و سکوت پراخ مهر و داخل ماشین توجه نکردم. می‌دونستم هر دو طاقت نمی‌آرن و به زودی مؤاخذه می‌شم. چند بار ماشین محمد که پشت سرمون حرکت می‌کرد، کنارمون قرار گرفت. نگاه اونم آماده‌به‌جنگ بود، از اون نگاه‌هایی که همیشه برای ساکت کردنم استفاده می‌کرد تا هیچ وقت به کارهایش اعتراض نکنم، تا هیچ وقت بابا نفهمه دخترش چه دل پری از نامزدش داره. از اون نگاه‌هایی که ثابت می‌کرد من هیچ چی نیستم.

مقابل در خونه باغ توقف کرد. همین که اکبری خواست برای باز کردن در پارکینگ پیاده بشه تا ماشین رو به داخل ببره، به سمت مهر و که صورتش به سمت پنجره بود چرخیدم و گفتم:

— من رستوران نمی‌آم، خودت تنها با محمد برو.

اکبری که آماده‌ی رفتن بود، با نگاه خیره‌ش از آینه گفت:

— دخترم، کار خوبی نکردی زودتر از مهر و نشستی توی ماشین. فکر نکردی شوهرش چه فکری می‌کنه؟ وصیت پدرت و یادت رفته؟ برای مراسمم باید باشی!

چشم روی هم فشردم و شمرده‌شمرده گفتم:

— نیازی به یادآوری شما نیست. خودم خوب می‌دونم دارم چی کار می‌کنم. هنوز چند ساعتی از رفتن پدر نگذشته که ندونم دختر کی ام! شما جایگاهت و فراموش نکن! اینم ماشین پدر من، نه هر دهاتی بی سروپا...

ادامه‌ی جمله‌م رو با نگاه خیره و ناراحت مهر و خوردم. لب زد:

— خدای من!

من داشتم به کجا می‌رفتم که دل شکستن راحت شده بود برام؟! این بی‌قراری باعث شده بود چشمم روی شخصیت گلبرگ هم بسته بشه؟!!

بیخشدی لب زد و بی توجه به بهتشون در رو باز کردم و سریع پیاده شدم. محمد و ته‌مین‌ه‌جون هم همون موقع قصد پیاده شدن داشتن. با نیم‌نگاه کوتاهی به چهره‌ی پراخم و سؤال هردو، با کلیدی که همیشه همراهم بود در رو باز کردم. باید یاد می‌گرفتم. برای همیشه تنها شده بودم. باید یاد می‌گرفتم تا راحت‌تر نبودن پدر رو باور کنم، تا حتی بهتر تصمیم بگیرم.

با قدم‌های بلند و سرگردون پله‌های ایوون رو بالا رفتم و به این فکر کردم که چرا امروز بین جمعیت ندیدمش؟ مگه نباید الان خوشحال باشه که پدرم رو به خاک سپرده؟ چه طور تونست از دیدن گریه‌های تک‌دخترش بگذره؟ انگار تازه باورم شده بود این خونه دیگه رنگ خوشبختی نمی‌بینه. صدای پرخشم محمد فریاد شد:

— گلبرگ، صبر کن! کجا داری می‌ری؟

به سمت صدا چرخیدم. همه حیرون سر جاشون ایستاده بودن تا واکنشی از من ببینن. خنده‌دار بود، تموم آشناهای من همین چهار نفر بودن.

شدت ضعف و سرگیجه‌م بیشتر شد. عقب‌عقب رفتم. حتی فکر کردن به این موضوع هم عذاب‌آور بود. تنهایی چیزی بود که همیشه ازش ترس داشت. قولی هم که بهش دادم، تنهاترم کرد.

تیر کشیدن سرم شدیدتر شد. محمد به سمتم قدم تند کرد. دست به سرم کشیدم. دیگه واضح نمی‌دیدمش. باید عادت کنم که اونم دیگه نیست، حتی برادرانه!

یه قدم به عقب برداشتم. صدای پدر تو گوشم زمزمه شد. «می‌خوام از این به بعد یاد بگیری حتی تو تنهایی آب بخوری. دلت و به بودن آدمای این خونه خوش نکن. دلت و به بودن هیچ‌کس خوش نکن. همه منتظرن من نباشم.»

با قدم بعدی تاری چشم‌هام بیشتر شد. حالا دیگه چشم‌های نگران محمد رو نمی‌دیدم. «یادت باشه شاید از این به بعد خودت نباشی، اما نذار گلبرگ وجودت خاموش بشه. تو همیشه باید برای همه پر از آرامش باشی.»

با صدای جیغ گوش‌خراشی زیر پاهام خالی شد و سیاهی مطلق تموم ذهنم رو دربرگرفت.

خونه باغ مثل همیشه ساکت و سوت و کور بود. پدر تو خلوت همیشگی‌ش غرق کار بود که صدای فریادش سکوت سنگین خونه رو شکست. ته دلم خالی شد. بهم گفته بود امشب مهمون مهمی داره و نباید از اتاق خارج بشم، اما دلم طاقت نیاورد. با وحشت پله‌ها رو دو تا یکی پایین رفتم و به سمت حیاط دویدم. پشت پنجره‌ی اتاقش ایستادم تا سرکی بکشم. سایه‌ی سیاه بزرگ شده‌ش که به سمت پدر خم شده بود، نمی‌داشت چهره‌ی پدر رو که هر لحظه صدای

فریادش کمتر می شد ببینم. حرف‌هاشون نامفهوم بود. ترسیده بودم. می‌دونستم اگر جلوتر بروم، پا روی خط قرمز پدر گذاشته‌م. نباید من رو می‌دید. از پشت پرده‌ی سفید پنجره که ذره‌ای هم کنار نرفته بود، چیزی شبیه یه سایه‌ی غول‌پیکر دیدم. مابین حرف‌هاشون اسمم رو پر قدرت از میون دندون قروچه‌های مرد شنیدم و پدر، نادم و ملتمس گفت:

— تیمور، پسر!

مرد دستش رو پس کشید. چرخید و شروع به حرف زدن کرد. پدر با درد روی زمین افتاد. ندید و صدای بم و هم‌آورش بلندتر شد. از حرف‌هاش چیزی متوجه نمی‌شدم. زبونم از جون دادن پدر که به سختی دست روی قلبش گذاشته بود و نفس می‌کشید بند اومده بود. دوباره چرخید. دست‌هایی که اخطاری بالا پایین می‌شدن، روی هوا خشک شدن. به سرعت روی زمین نشست و پدر رو به آغوش کشید. پاهای سست شده رو به سختی سمت در کشیدم. دلم گواه بدی می‌داد. دوست نداشتم زود به اتاقش برسم، اما رسیدم. دیر، خیلی دیر، انقدر دیر که پدر بی‌جون و چشم‌بسته روی زمین افتاده بود. به سمتش رفتم تا شاید به خاطر من چشم باز کنه. مرد متوجه من شد. ایستاد و چشم‌های قرمزش درخشید. لبخند زد. چهره‌ش پر از آبله‌های قرمز و سیاه بود. با وحشت قدم عقب گذاشتم که به سمتم خیز برداشت. جیغ کشیدم.

— گلبرگ! گلبرگ!

با جیغی که کشیدم، از خواب پریدم و با نفس‌نفس به اطراف چشم چرخوندم تا پدر رو پیدا کنم. هنوز گیج و منگ خواب بودم. دیشب همین موقع‌ها اون نامرد مهمون این خونه شد. از یادآوریش نفس آهمنندی از سینه بیرون دادم. مهر و اشک‌هاش رو گرفت و تندتند پشت سرهم با دست گذاشتن روی گونه‌هام تکرار کرد:

— چیزی نیست، خواب دیدی.

— گلبرگ؟

محمد بود. سر به سمتش چرخوندم.

— این فشار پایبنت آخر کار دستت می‌ده! این قدر فکر و خیال نکن.

فکر و خیال یا واقعیتی که با چشم‌های خودم دیده بودم؟! بی‌توجه، برای

عوض شدن بحث، با چشم‌های گردشده گفتم:

— چرا نرفتی؟!!

متعجب نگاهم کرد.

— کجا؟!!

— مگه قرار نبود برای مراسم برین؟

— با این حال تو کجا برم؟! بابا و مامان رفتن.

با خوبه‌ی زیرلبی، گیج به مهر و گفتم:

— تو چرا نرفتی؟

لبخند زد.

— هر مز هست. من می‌خواستم کنار تو باشم.

چهره‌ی آبله‌روی تیمورخان که تو خواب دیده بودم، مقابل چشم‌هام واضح

شد. هوشیار شدم و اخم کردم.

— هر مز باید میزبان مراسم پدر من باشه؟

چشم روی هم گذاشت و با لبخند خاصی گفت:

— چه اشکالی داره؟ اون دامادشه.

با نگاه غضبناکم، بیخشدی زمزمه کرد. سر بالا گرفتم و به محمد گفتم:

— با آزند تماس بگیر، بگو می‌خوام ببینمش.

کلافه نفسش رو بیرون فرستاد.

— چرا؟

— باید به تو توضیح بدم؟!

تو رو پرغیظ و تأکید می‌گفتم. بی توجه به بهانه‌های من، به مهر و گفت:

— می‌شه چند لحظه تنهامون بذاری؟

مهر و سری تکون داد و با فین‌فین زیاد ما رو تنها گذاشت. نگاه حسرت‌بار و دنباله‌دار محمد برای بدرقه کردنش حالم رو بدتر کرد. آهسته از جا بلند شدم تا راحت به حسرت دلش برسه. به سمت کمد لباس‌هام رفتم و یکی یکی روی تخت پرتشون کردم.

— چرا لباسات و پرت می‌کنی؟

لحنش طلبکار بود. با پوزخند، بی توجه کارم رو ادامه دادم. با نفسی عمیق لبه‌ی تخت نشست.

— گلبرگ با توأم، دیوونه شدی؟!

بی حس و حال نگاهش کردم.

— توقع نداری که با لباسای مارک‌دار کلفتی کنم؟

پوزخند زدم.

— اینا رو باید همون سالی که مهر و او مد عوض می‌کردم.

سکوت کرد و ادامه دادم:

— می‌خوام حالا جمعشون کنم. باید برم از حراجیا چند دست لباس بگیرم.

اگر بتونم لباس دست‌دوم پیدا کنم که...

— هنوز معلوم نیست کی برین.

بی توجه به لحن ضعیف شده‌ش، ابرویی بالا انداختم و دست‌به‌کمر گفتم:

— تو کسی رو می‌شناسی که سایشش با من یکی باشه؟

نیشخند زد.

— سایز تو که راحت پیدا می‌شه!

بهت‌زده نگاهش کردم. همیشه کلامش کنایه‌دار بود. خیلی خوب می‌دونست من وی این موضوع چقدر حساسم. چند دقیقه از نگاه خیره‌ی خشک شده‌م گذشت و اون که هنوز تو گذشته سیر می‌کرد، پی به حرف ناب‌جاش برد و با لبخند کوتاهی دست به گوشه‌ی لبش کشید.

— از این اخلاقا نداشتی که سریع بهت بریخوره. دل‌نازک شدی!

با پوزخندی دوباره به جون لباس‌ها افتادم.

— حتماً دل‌نازکی قیافه‌ی نرم و نازک می‌خواد، یکی مثل مهر و!

گلبرگ پرحرصی گفت.

— بعد از دو سال نمی‌خوای باهاش کنار بیای؟ یه جورری رفتار نکن که

احساس کنم وقتی دارم از اینجا می‌رم، با گلبرگی خداحافظی می‌کنم که یه آدم حسود و غیرقابل تحمل شده.

مبهوت به چشم‌اش خیره شدم. من حسودم؟! حسودی به کسی که جای من

اومده، خنده‌دار نیست؟!

— حالم ازت به هم می‌خوره که هنوز من رو نشناختی!

داد کشیدم:

— برو بیرون!

نگاهش شرمنده شد، اما همون یه سروگردنی که خودش رو از بقیه بالاتر

می‌گرفت، اجازه‌ی معذرت‌خواهی نداد و فقط با گفتن **sorry** مسخره‌ای از اتاق

بیرون رفت. مات خودم رو روی تخت پرت کردم و زیر لب زمزمه کردم:

— هیچ وقت نخواستی من رو بشناسی.

با هیجان کلید رو داخل قفل در حیاط چرخوندم و با صدای بلند به سمت

خونه پا تند کردم. «محمد، محمد، کجایی؟»

هیجانم غیرقابل باور بود. در رو با ضرب باز کردم و خودم رو بدون این‌که حواسم به کفش‌هام باشه، به داخل پرت کردم و محمد رو صدا زدم. ته‌مینه‌جون با هیکل گوشتی تپلش هراسون از پله‌ها سرازیر شد و محکم روی دستش زد: «چی کار می‌کنی دختر؟! چرا کفشات و درنیاوردی؟ با محمد چی کار داری؟»

از ذوق، لحن ناخوشایندش رو نادیده گرفتم. همون‌طور که از هیجان نفس نفس می‌زد، لبخند به لب گفتم: «محمد کجاست؟»

خیلی سعی کرد عصبانیتش رو پنهون کنه. می‌دونستم به محمد خالی حساسیت داره. «هرکاری داری به من بگو. داره با آقا حرف می‌زنه، نمی‌تونه بیاد پایین.»

خوشحال به سمت پله‌ها رفتم. «پس می‌رم به هردوشون می‌گم.»

دستپاچه مقابلم ایستاد و مانع بالا رفتنم شد. «به من بگو. من نتونستم، اکبری هست.»

«می‌خوام بهشون بگم قبول شدم.»

خنده‌ش گرفت. «بعد از دو بار رد شدن! برای همینه این‌قدر خوشحالی؟! می‌خوای به محمدم بگی؟!»

هیجانم نداشت حرفش رو به دل بگیرم. با سادگی دلم، خجل گفتم: «آخه با محمد شرط بسته بودم. قول داده بود قبول بشم، بستنی مهمونم کنه.»

بادی به غبغب انداخت. دست به سینه، با فخری که مشهود بود، چشم و ابرویی او مد و به بالا اشاره کرد. «مبارک باشه گلبرگ‌جون. اما محمد خدا بخواد و عروسش بله رو بگه، دیگه مجرد نیست. این کارا واسه‌ش خوبیت نداره.»

توان حرکت نداشتیم. خنده از روی لب‌هام محو شد. ناباورانه زمزمه کردم: «عروسش؟!»

چشم‌هایم برق زد. «آره قربونش برم، دل به دل مهر و داده. الآن رفته به آقا

حرف دلش و بزنه تا موافقتش و بگیره. دیگه هرچی نباشه، آقا جای پدرشه. من و اکبری هم موافقیم.»

پشت پلکم پرید. یه قدم بی‌جون عقب‌گرد کردم. عاشق مهر و شده؟ به همینه زودی؟! هنوز یه ماه هم نگذشته نامزدیمون رو به هم زده!

پیرزن سنگدل روبه‌روم نمی‌دونست چقدر خنده‌هایم نفرت‌انگیزه! «از همه نظر به هم میون، خانواده، خوشگلی، تحصیلات، حتی سر و زیون.»

با نیم‌نگاهی به سرتاپام، با زهر کلام ادامه داد: «خدا رو شکر به کسی که هم‌سطحش بود رسید. دیگه بین دوستای دکترش خجالت نمی‌کشه از این‌که زنش یه دیپلمه‌ست!»

شیرینی دهنم طعم‌گس زهر گرفت. با ناامیدی به طبقه‌ی بالا خیره شدم. چه خیالاتی بودم که فکر می‌کردم با قبول شدنم، دوباره با صورت گلگون مقابل پدر می‌شینم و از خواستگاری محمد برام می‌گه! بی‌جون کنارش زدم و از پله‌ها بالا رفتم. کاش روزی برسه که تموم خاطره‌های تلخ، به جای یادآوری فراموش بشن. آدم‌های این خونه فقط روزها رو پشت سر گذاشتن. انگار همین دیروز بود که همه چیز تغییر کرد، اونم از ترس او مدن یه نفر که کابوس همیشه‌ی پدر بود، تیمور آریایی!

صدای باز شدن در فکرم رو آزاد کرد.

— گلبرگ، پیام تو؟

چشم باز کردم. لعنتی، هنوزم چشم‌هایم اشکی بود.

— حالت خوبه؟

— نه، تازه دارم می‌فهمم چی شده.

مثل خودش بغض دار و آروم زمزمه کردم.

— می‌تونم کنارت بشینم؟

سری به تأیید تکون دادم. آهسته در رو بست و کنارم دراز کشید. بدون مکث، با احتیاط دستم رو گرفت. دلم سوخت. هیچ وقت نمی‌داشتم نزدیکم بشه. هردو پر از فکرهای بی‌نتیجه، صامت خیره به سقف شدیم. بعد از کمی سکوت، پرتزید و با حسرت گفت:

— هیچ وقت نخواستی با من راحت باشی!

— اما تو راحت بودی!

آه سوزناکی کشید.

— هیچ‌ده سالم بود که آقا من رو برد باغ شخصیش تا هم سراپدار اونجا باشم، هم دخترش. هرچی بود واسه‌م مهم نبود، چون دیگه یه سرپناه داشتم. منم زیاد سر و زبون نداشتم. تو پرورشگاه از همه ساکت‌تر بودم، اما آقا همیشه مجبورم می‌کرد با همه صمیمی بشم. تو هر مهمونی‌ای تو گوشم می‌خوند برو تو جمع، بگو و بخند. کم‌کم یاد گرفتم باید همیشه با کسی ارتباط برقرار کنم.

از یادآوری گذشته، بازم لبخند تلخی زدم و گفتم:

— همیشه بهش می‌گفتم چرا من رو هیچ‌جا نمی‌بری؟ چرا نباید دانشگاه برم یا باید معلم خصوصی داشته باشم؟! می‌دونی چقدر حسرت خوردم و گریه کردم وقتی فهمیدم همیشه جای من کنارش بودی؟ چون همیشه من بودم که باید خانمانه رفتار می‌کردم، آهسته می‌خندیدم و کدبانوگری رو کنج خونه از تهمینه یاد می‌گرفتم. شاید چون هیچ وقت مثل تو اون دختر زیبای مجذوب‌کننده‌ی تو مهمونی‌ها نمی‌شدم.

آه پرصداپی کشید و به سمتم سر چرخوند.

— مجذوب‌کننده؟! تا حالا یه نگاه به خودت تو آینه کردی؟ تو پر از وقاری،

پر از سادگی خیره‌کننده. تو خودتی گلبرگ، چون مجبور نبودی تو مهمونی‌هایی باشی که به دلخواهت نبوده.

حرف‌هاش خنده‌دار بود. واقعاً نمی‌فهمید برای دختری به سن و سال من، هیچ خاطره‌ای به جز چهاردیواری این خونه نداشتن چقدر سخته؟ کلافه نشستم. — می‌خوای با این حرفا آروم کنی؟ یا بگی از چیزی که پدرم ازت ساخته ناراحتی؟!

چشم‌هاش به آنی دوباره پر از اشک شد.

— می‌خوام بگم من تا عمر دارم مدیونشم، به خاطر همین قبول کردم با هرمز ازدواج کنم.

پوزخند زدم و ابرویی بالا انداختم. وقیحانه بود!

— یعنی به خاطر پولش نبود؟ نصف خونه‌باغ چی؟ یا شرط بابا؟ یا بهتر از اون، عروس آریایی‌ها شدن؟!

لب‌گزید و مثل من چهارزانو روی تخت نشست. اشک‌های روی گونه‌ش رو آهسته پاک کرد.

— اولش این بود. من کسی رو ندارم. خودتم می‌دونی بدون پول آقا یه آواره‌ام که دوباره باید برگردم به اون خراب‌شده‌ای که ازش او مدم. می‌خواستم با این ازدواج، خانم خونه‌ی خودم باشم.

حالم از این دورنگی به‌هم خورد که با قیافه‌ای معصوم سعی بر رام کردن منم داشت!

— پس برای من این‌طوری آغوره نگیر. خیلی وقته شناخته‌مت.

دستم رو گرفت و با زور نگهم داشت.

— مهر و، من هرمز رو دوست دارم!

— مهر و؟!

— قبول کن باید عادت کنی. غم‌برک زدن این گوشه فایده نداره. چه بخوای چه نخوای، الآن جامون عوض شده. تو الآن یه دختر آواره‌ای! خودت رو بذار

جای من تا بتونی قبول کنی.

دستم رو با ضرب بیرون کشیدم و عصبی بلند شدم.

— با این حرفا، دقیقاً می‌خوای به چی برسی؟

مقابلم ایستاد. آدم دیگه‌ای شد. چشم‌هایش پر از جدیت بود و حتی بدون

قطره‌ای اشک نگاهم می‌کرد!

— ما نمی‌تونیم جامون و عوض کنیم. خودت می‌دونی اگر این اتفاق بیفته،

هیچ ارثی بهمون نمی‌رسه. به فکر دارایی‌های پدرت باش. وصیت‌نامه‌ی آقا

پیش‌آزنده که حواسش به همه چیز هست. اگر ما تا آخرش نریم، تموم ارث مال

کس دیگه‌ای می‌شه. اصلاً می‌دونی اگر هر مزبفهمه سرش کلاه رفته و کی زنش

شده، می‌تونه بندازدمون زندان؟

متحیر به صورتش خیره شدم.

— نمی‌خوای که آواره‌ی کوچه خیابون بشیم! مجبوریم تا آخرش بریم. الان

چی داریم غیر از چند دست لباس؟

راست می‌گفت. برای اولین بار دلهره به جونم افتاد. لحنش بوی طمع

نمی‌داد. سر پایین گرفتم تا از چشم‌هام حرف دلم رو نخونه. کاش می‌دونست من

همراه چندروزه‌ام! لحنش بوی ترس می‌داد. حق هم داشت. چیزی از هدف پدر

نمی‌دونستیم. چیزی از هدف منم نمی‌دونست، غیر از رسیدن به آخرش. آخری

که با اجرا شدن وصیت و رفتن من تموم می‌شد! آخری که با تسویه حساب من با

آدمی که دنیا رو گرفت تموم می‌شد! برای اولین بار به اون حق دادم. مهر و

هیچ چیز نمی‌دونست، غیر از رفتن به اون عمارت لعنتی که از طمع زیاد خودش

بود!

شونه‌هام رو گرفت و محکم تکونم داد تا به خودم بیام.

— نذار حساسیتت نسبت به محمد، این کار آخر و خراب کنه. حتی اگر هر مزی

هم نبود، محمد انتخاب من نبود. نذار این قدر خوارت کنه گلبرگ!

اخم کردم و پرخشم خودم رو عقب کشیدم. فکر می‌کرد مشکل من عشق

محمد،ه؟!

— من بارها به آخرش فکر کرده‌م. بهتره تو هم به روزی فکر کنی که من کنارت

نیستم. من...

میون کلامم ناله وار گلبرگی گفت:

— من و تو باید کنار هم باشیم.

سکوت کردم.

— من نمی‌خوام مثل قبل از هجده سالگی، ترس از آوارگی تو آینده داشته

باشم.

لعنت به تموم قول و قرارهای نانوشته! کاش آخرش این قدر روشن نبود!

— از الان به فکر روزی باش که تیمور بفهمه تو دختر کهکشانش نیستی.

دست‌هایش خودبه‌خود از روی بازو هام سر خورد.

— نمی‌فهمه، اگر تو پای وصیت پدرت باشی.

پریغض لب زدم:

— هستم. بهش قول دادم. ولی آخرش چی؟

— بهم اعتماد کن.

اعتماد. اعتماد به دختری که ناشناخته وارد حریم این خونه شده بود، امکان

داشت؟! چشم‌هایش پر از ناامیدی، پر از ترس بود. ترسی که پدر هیچ وقت برای

ما شفافش نکرد، جز رفتن پای بازی‌ای که خودش کارگردانش بود. کارگردانی که

یک‌شبه دستش از دنیا کوتاه شد. حالا من مونده بودم با یه وصیت نصفه و نیمه و

رفتن به عمارتی که صاحبش حکم نداده، رعشه به انداممون می‌نداخت.

صدای تقه‌ای که به در خورد، هردومون رو از بهت لحظه‌ای و گرفتن جواب

خارج کرد. محمد با سرکی به داخل، هول‌شده نیم‌نگاهی به هردومون کرد و گفت:

— بالاخره پیداشون شد.

منتظر ادامه‌ی جمله‌ش بودیم که صدای فریاد اکبری با مرد ناآشنایی بلند شد. هراسون نیم‌نگاهی بینمون ردوبدل شد. محمد زودتر از ما به خودش اومد و به سمت پایین پا تند کرد، مهرو هم بلافاصله پشت‌بندش من خشک‌شده رو کنار زد و از اتاق بیرون رفت. طاقت بیرون رفتن نداشتیم. می‌دونستم قراره چه اتفاقی بیفته. پدر گفته بود! هنوز جمله‌ش تو ذهنم تکرار می‌شه. «برای چیزایی که قراره اتفاق بیفته، آماده باش».

با نیم‌نگاهی به عکس قاب‌گرفته‌ی روی دیوار، خیره به لبخند امیدبخشش زمزمه کردم:

— من ناامیدت نمی‌کنم پدر.

بدون مکث به سمت پله‌ها پا تند کردم و با هر قدم نزدیک شدن به طبقه‌ی پایین، صداها بیشتر شد. حدس می‌زدم صدای کلفت و دورگه باید مال کدوم طلبکار پدر باشه. روی پله‌ی اول ایستادم و به منظره‌ی روبه‌رو خیره شدم. محمد دست‌به‌یقه‌ی مرد میانسالی بود که نسبت به قدش کوتاه‌تر بود، اما هیکل ریزتری داشت و با هر جمله‌ی آهسته‌ی محمد، با فریاد جوابش رو می‌داد. مهرو هم این بین هردو رو به سکوت و آرامش دعوت می‌کرد. اکبری هم با دو مرد قوی‌هیکل دیگه که با وسایل سالن درگیر بودن، بحث می‌کرد. دوباره فریادش بلند شد.

— من پولم و می‌خوام! از یه آدم مرده‌ی ورشکسته چه طوری می‌تونم پولم و زنده کنم؟

مهرو گفت:

— آقا، خواهش می‌کنم! ما که فرار نکردیم. با فروختن سهام کارخونه پولتون و می‌دیم.

قهقهه‌ی مرد بلند شد.

— کدوم سهام؟! مثل این‌که خواب بودین، تیمورخان تموم دارایی‌ها رو مصادره کرد.

محمد و مهرو خشکشون زد. دست‌های محمد آهسته از یقه‌ی مرد پایین افتاد. هردو مات لب زد:

— چی کار کرده؟!!

حدسم درست بود. آخرین طلبکار که پدر هیچ‌وقت نتونست پیدااش کنه. مرد با شعف خاصی تو چشم‌های مهرو خیره شد و گفت:

— فقط خودت موندی که جزو دارایی باباجونت مصادره نشده، اونم که دیر اومدیم و هر مزخان زودتر دست‌به‌کار شد. حیفا!

هنوز حرفش تموم نشده، محمد به قصد زدن از یقه‌ش آویزون شد و دستش بالا نرفته، اکبری سریع مچ دست رگ‌به‌رگ‌شده‌ش رو پایین آورد. مرد فقط با یه پوزخند به این واکنش خیره بود.

بی تفاوت به این نمایش خیره بودم. تیمورخان، اسمی که شش ماه مثل ناقوس مرگ روی در و دیوار این خونه چنبره زد. پدر سه ماه پیش تموم دارایی‌هایی رو که برای وصول چک‌ها روش گذاشته بود، به نامش زد. مهرو جیغ کوتاهی کشید که همه سر به سمتش چرخوندن.

— بس کنید دیگه!

رو به مرد، دست‌به‌کمر ادامه داد:

— چرا الان اومدی اینجا وقتی می‌دونی هیچ چی نداریم؟

مرد با غیظ یقه‌ش رو از دست محمد کشید و صاف و نافذ به مهرو خیره شد.

خنده‌دار بود، مهر و ابایی از چشم‌های مرد که حریصانه اندامش رو برانداز می‌کرد نداشت.

– وسایل این خونه، کم‌کمش بالای سیصد تاست. شنیده‌م دو تا عتیقه هم داشته.

به دو مرد دیگه اشاره کرد که هرکدوم آماده باش کنارش ایستادن.

– وسایل این خونه رو به‌ازای طلبم برمی‌دارم، ما رو به‌خیر و شما رو به‌سلامت. یا نه، از هر مزخان...

همین که محمد خواست دوباره خیمه بزنه، مهر و گفت:

– محمد، تو دخالت نکن.

و باعث بهت و عقب‌نشینش شد. پوزخند زد. نمی‌دونست محمد فقط برای اون دست‌به‌یقه می‌شه و با غیرت سینه چاک می‌کنه! با مکث طولانی، یه قدم جلو گذاشت و گفت:

– قبول.

چشم‌های همه خودبه‌خود گرد شد. حاضریم شرط ببندم نفس محمد بند اومد. مرد از خوشی توان حرکت نداشت. مهر و زیادی شاگرد خوبی بود! لب زد:

– بازی شروع شد!

یه قدم جلو گذاشتم و با صدایی که دیگه هیچ اثری از ناز و طنازی نداشت، خطاب به مهر و گفتم:

– خانم، اجازه می‌دین؟

تازه متوجه من شدن. در یه لحظه شش سر به‌سمتم چرخید. مهر و با کمی تردید که از نگاهش مشخص بود، سری به نشونه‌ی بگو تکون داد.

– آقای حصار ی می‌تونن برای نرخ‌گذاری دقیق وسایل این خونه به آقایون

کمک کنن تا اشتباهی این وسط رخ نده.

مهر و متعجب ابرویی بالا انداخت. حق داشت. نمی‌دونست فاکتورهای تموم وسایل این خونه، با شناسنامه، پیش حسابدار پدره. مرد گلوبی برای اعتراض صاف کرد.

– حصار ی کیه؟ اصلاً این خانم کی باشن؟

مهر و گیج لب زد:

– مستخدم منه که کارای پدرم انجام می‌داد.

مستخدم! گفتن این کلمه اصلاً مهم نبود، اما در هر شرایطی دوست داشت ارباب‌زاده باشه.

– بله، من مستخدم آقا بودم. آقای حصار ی حسابدار خانوادگی هستن که حتماً خانم الان اسمشون و فراموش کرده‌ن.

مرد کمی قانع شد. سری به تأیید تکون داد و با پچ‌پچی که هرسه با هم داشتن، دوباره خطاب به مهر و گفت:

– تیمورخان تأییدش می‌کنه؟

تیمورخان! دوباره اسمش پررنگ شد. طفلک پدر که مرده‌ش هم بی‌اعتبار بود. مهر و در جواب مستأصل بود و سریع، قبل از خرابکاری از جانبش، گفتم:

– می‌تونید کاردرستی آقای حصار ی رو از ایشون بپرسید و بعد برای نرخ‌گذاری برید.

همگی خیره نگاهم می‌کردن. محمد لبخند محوی گوشه‌ی لبش بود، مهر و با تعجب و مرد هم پر از شک نگاهم می‌کرد. برای اطمینان بیشتر گفتم:

– آقای حصار ی قبلاً حسابدار ایشون بودن.

مرد با چند قدم کوتاه فاصله‌ش رو با من پر کرد.

– مثل این‌که زیادی خدمتکار خوبی بودی که از جیک‌وپوک اربابت خبر

فقط نگاهش کردم.

— این خونه خالی بشه، نیاز به کار پیدا می‌کنی.

انگشتی به گوشه‌ی لبش زد و کارت و یزیتی از کتتش خارج کرد.

— منم دنبال همین‌طور خدمتکارام، هم خوش خدمت و هم خوش...

اکبری بلافاصله کنار من ایستاد و میون کلامش پرخشم گفت:

— خجالت بکش مرد! قباحه داره! کارت و کردی، برو دیگه!

نگاهم از گوشه‌ی چشم محمد رو زیر نظر داشت که بی تفاوت، دست به سینه ایستاده بود. یه لحظه از این‌همه تنهایی قلبم فشرده شد. رنگ پریده قدمی عقب گذاشتم. مرد متوجه تغییر رنگ نگاهم شد که با نیم‌نگاه کوتاهی به محمد و مهرویی که کنارش ایستاده بود، سری تکون داد و با اشاره به نوجه‌هاش گفت:

— منتظر ما باشید.

و بیرون رفت. با رفتنشون هوا تازه پاک شد. مهر و بلافاصله عصبی به سمتم قدم برداشت.

— آقا چیا رو به نام تیمور زده؟ اصلاً چرا به نامش زده؟ من نباید از این حصار چیزی بدونم؟!

تو چشم‌های عسلی نقاشی شده‌ش که هیچ‌وقت یک‌رنگ نبود خیره شدم. محمد هم به جانب‌داری کنارش ایستاد و گفت:

— اگر شک می‌کردن، می‌خواستی چی کار کنی؟ این همون احمدی نبود که اسمش بین طلبکارا خط نخورده؟

پوزخندی بهش زدم و با مکث نگاه از چشم‌های عصبیش گرفتم و رو به مهر و گفتم:

— نیازی به دونستن تو نبود، تویی که خیلی راحت خودت رو پیشکش

کردی!

رنگ هردو پرید. به سمت پله‌ها با لبخند عقب‌گرد کردم که دستم رو از پشت کشید.

— گلبرگ، هیچ‌چی نمی‌گی؟ من نباید بدونم چی رو قبول کرده‌م؟ خونه‌باغم به نامش کرده؟

دوباره لحنش تغییر کرد! پوزخندی به چشم‌های نگران‌ش زدم. می‌ترسید کلاه سرش رفته باشه.

— نه. اما اگر لازم باشه، مجبوریم این کارو بکنیم. چون چک‌هایی که تیمور داره، نصف اون چیزیه که بابا به نامش زده.

بهت هردو بیشتر شد. با مکث ادامه دادم:

— تموم چک‌های پدر دست تیموره، به جز چک احمدی.

به لکنه افتاد و ناباورانه لب زد:

— پس چرا هیچ اقدامی نمی‌کنه؟ اصلاً چرا باید چک‌های آقا دستش باشه؟ خب این چیزی بود که خودم هم بارها از پدر پرسیده بودم و جوابم چیزی جز سکوت نبود.

— بابت چی نگرانی مهر و؟ هر موقع تیمور خواست بنذاذت زندان، بگو من گلبرگم.

نیشخند پرنرنگ تری زدم.

— تو هم که عروسشی، هوات و داره. پدرم اگر هیچ‌چی واسه‌ت نذاشت، حداقل یه شوهر پولدارگیرت اومده که دوستشم داری!

روی جمله‌ی آخر مکث کردم و از حرص رنگ صورتش به قرمزی زد. تازه متوجه شده بود از ارثی که پدر بهش وعده داده بود، فقط یه خونه‌باغ مونده.

بی توجه به خشم نگاهش بالا رفتم و روی پله‌ی دوم، با یادآوری چیزی، رو

به چهره‌ی قرمز شده‌ش شمرده شمرده گفتم:

— درضمن یادت نره، تو جلوی بقیه گلبرگی! لطفاً جلوی...

نگاهم سمت محمد که با اخم غلیظی نگاهم می‌کرد کشیده شد.

— یادت نره از کجا او مدی!

رو به اکبری و تهمینه‌جون که تازه با لباس‌های عوض شده کنارش ایستاده

بود ادامه دادم:

— فردا بی سروصدا از اینجا برید. نمی‌خوام خوابم به هم بخوره.

نگاه هردو به آنی پر از نفرت شد، اما دل من خنک شد. رضایت خاصی در

عمق وجودم احساس می‌کردم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردن طوری باعث تغییر من

شده باشن که روزی مقابلشون در پیام و بی‌احترامی کنم.

بخش دوم

با صدای تقه‌ی در، دست از بررسی پرونده‌های ناتمام روبه‌روم برداشتم و با حفظ همون موضع سر بالا بردم. فرزاد با صورت گرفته و اخم‌آلود، سری به ناچاری تکون داد و کمی از چهارچوب در فاصله گرفت. با کنار رفتنش، هیکل تنومند آژند که مدت‌ها او مدنش به اینجا قدغن بود نمایان شد. چهره‌ی فرزاد دیدنی بود. لب‌گزیدم تا صدای قهقهه بلند نشه. حتماً دوباره بدقلق‌بازی درآورده که فرزاد خونسرد رو عصبانی کرده. لبخندم رو جمع کردم تا آژند به حساب چیز دیگه‌ای نذاره. صورت خندان و بی‌تفاوتش نشان از فراموشی باختی داشت که باعث شد شبانه سر یه بازی شطرنج، اینجا رو با پرخاشگری ترک کنه. قبل از این‌که خونسرد روی مبل‌ها بشینه، با لودگی تموم دست بالا برد و به اخم‌های من و فرزاد اشاره کرد:

— خیلی خب بابا. بگم غلط کردم، اجازه می‌دین بشینم؟

نگاه فرزاد منتظر واکنش من بود. پوفی کشیدم و به صندلیم تکیه زدم و خیره‌خیره نگاهش کردم.

— من هنوز سر شرطم هستم.

خنده‌ش گرفت.

— تسلیم. هرچی تو بگی. قبول دارم اون شب بد حرف زدم.

لبخند مرموزی زدم و به فرزاد که حالا چهره‌ش خندان بود گفتم:

— بگو قهوه با کیک برامون بیارن. خودتم بیا، کارت دارم.

فرزاد باشه‌ای گفت و بدون معطلی بیرون رفت.

— این سازده هنوزم مطیع تو و رفتارته؟

اخم کردم. همین‌طور که عکس دختر کهکشان که با لبخند دلبرانه‌ای خیره‌ی دوربین بود رو تو کشو می‌داشتم، اخطاری گفتم:

— هنوز نیومده شروع نکن سهیل!

سری به تأسف تکون داد.

— منتظر روزی‌ام که این پسر از دستت خسته بشه و از پشت بهت خنجر بزنه!

— پس هنوز فرزادو نشناختی.

نیم‌نگاه پرمعنی‌ای کرد و با گفتن امیدوارم، قصد نشستن داشت که فرزاد بدون در زدن، با عجله وارد اتاق شد. آژند نیم‌خیز شد و دوباره ایستاد. متعجب

ابرویی بالا انداختم و فرزاد گفتم:

— دوباره یکی از طلبکارای کهکشان اومده.

سعی کردم حدس بزنم کدوم طلبکار از قلم افتاده که صدای کلافه‌ی آژند بلند

شد:

— حتماً احمدیه. تازه چند روزه خبردار شده سرش کلاه رفته.

کمی طول کشید تا مغزم فرصت یادآوری پیداکنه. احمدی، اسمی که بارها

شریک کهکشان گفته بود. آدم نزول‌خور بی‌رگ‌وریشه‌ای که به هیچ‌کس رحم

نمی‌کرد. نفسی گرفتم و به فرزاد گفتم:

— بگو بیاد.

آژند هم بدون این‌که احساس مزاحمت داشته باشه، خونسرد روی مبل

نشست.

خیره به صورت حق‌به‌جانبش گفتم:

— آدرس اینجا رو کی بهت داده؟

تابی به سبیلش داد و با نیم‌نگاهی به قلچماق‌هاش که آماده‌باش ایستاده بودن

گفت:

— نیازی به گفتن کسی نبود تیمورخان. همه می‌دونن دختر کهکشان عروس

خانندان آریایی شده.

با نیشخند ادامه داد:

— عروسی که با جمع شدن چک‌های باباش تو بازار بله گفته!

پوزخند زد. پروتر از این حرف‌ها بود. اشاره‌ی چشمی به فرزادی که منتظر

علامت من بود کردم و رو بهش گفتم:

— جا رو درست اومدی، ولی مثل این‌که اون‌ی که بهت آمار داده، نگفته که هر

حرفی رو نباید اینجا و جلوی من بزنی!

فرزاد دسته‌چکم رو با لبخند محوی مقابلم گذاشت. با درآوردن خودکار از

گوشه‌ی کتم ادامه دادم:

— به‌خاطر این‌گنده حرف زدنت پنجاه درصد کم می‌کنم تا از این به‌بعد یاد

بگیری اسم خانواده‌ی تیمور، به‌خصوص ناموشش، تو دهن هرکسی نباید بیاد!

صورتش جمع شد و به التماس افتاد.

— قصد بی‌احترامی نداشتم تیمورخان!

آژند که درست کنارش نشسته بود، با چشمکی به من پا روی پا انداخت و

سیگارش رو بی‌تفاوت روشن کرد. بهتر از هرکسی می‌دونستم چقدر از این کار

لذت می‌بره. هرچی نباشه، خودش قسمتی از این بازی بود!

— قیمت وسایل چقدر شد؟

لبی تر کرد.

— آقای حصارى نزدیک سیصد تا با ما طی کردن، ولی طلب من بیشتره.

به فرزاد گفتم:

— آدرس انباری جلالی رو بهش بده. با حصارى هم وسایل رو چک کن و

ازش تحویل بگیر.

بی توجه به احمدی و اما گفتنش، چکی رو مقابلش روی میز پرت کردم. تهدیدوار آرنج روی پام گذاشتم، به جلو خم شدم و چشم ریز کردم و گفتم:
 – پول بدهیت و با پول وسایل یکی کردم. خودتم خوب می‌دونی تا بخوای چکت و نقد کنی، بیشتر از اینا باید بدویی. بفهمم دوباره دور و برِ خونه‌ی کهکشان یا شرکت پیدات شده، می‌دم جوری از بازار جمع‌کن کن که نفهمی از کجا خوردی!

لبی تر کرد. با اکراه و بی حرف چک رو برداشت.

– خوش اومدی!

همین‌طور که بلند می‌شد زمزمه کرد:

– گفته بودن اخلاق نداری!

با پوزخند پرننگی پا روی پا انداختم و به پشتی مبل تکیه زدم.

– تیر این بداخلاقی تا حالا دامن خیلپا رو گرفته. نخواه که جزوشون باشی. همین که لب باز کرد تا جواب بده، آژند با تک‌سرفه‌ای به بیرون اشاره کرد تا دیگه ادامه نده. فرزاد هم سریع قدمی جلو گذاشت و با دست راهنمایی کرد که بلافاصله نوجه‌هاش آماده باش مقابلش ایستادن. هردو می‌ترسیدن دوباره سر طلبکارهای کهکشان اینجا دعوا راه بیفته. احمدی نیم‌نگاه پرتردیدی به من کرد و با گفتن عزت زیاد، از در خارج شد. فهمید با دعوا کردن به جایی نمی‌رسه. فرزاد هم با گفتن الآن برمی‌گردم، پشت سرشون رفت.

نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم. آخرین چک هم گرفته شد. سر عقب گذاشتم و چشم روی هم فشردم. کم‌کم داشت سردرد هام شروع می‌شد.

– پس بالاخره کار خودت رو کردی!

بدون این‌که چشم باز کنم زمزمه کردم:

– خیلی وقته!

فرزاد پرصدا درو باز و بسته کرد و با کلافگی گفت:

– بیشتر وسایل کهکشان عتیقه بود، به‌خاطر همین پول بیشتری می‌خواست.

پوزخند زدم.

– من پول مفت به کسی نمی‌دم.

– نگو که الآن اون دختر تو اون خونه بدون وسیله زندگی می‌کنه!

چشم باز کردم و بهش خیره شدم. سهیل آژند نگران دختر کهکشان شده بود؟!

فرزاد از همه‌جایی خبر، با دیدن چشم‌های نیمه‌بازم، سریع به سمت کشوی میز رفت و با برداشتن قرص به طرفم اومد.

– تیمورخان، دوباره قرصات و سر وقت نخوردی؟ چشمت قرمز شده!

دستش رو پس زدم و رو به آژند که با اخم پرننگی به شطرنج روی میز خیره بود گفتم:

– چقدر از دختر کهکشان می‌دونی؟

بی‌حواس سر بالا آورد. با مکث نگاه دزدید و سیگار نیمه‌ش رو تو جاسیگاری خاموش کرد. با برداشتن فنجان قهوه، تکیه زد و جدی گفت:

– تا همون جایی که تو می‌دونی و اطلاعات گرفتی.

دروغ می‌گفت! لرزش صداس ناراحتیش رو فریاد می‌زد.

– پس بقیه‌ش به تو ربطی نداره!

پرگلایه سر بالا آورد.

– کهکشان همیشه از تنهایی دخترش می‌ترسید. تو حرفاشم همیشه می‌گفت دوست داره دست آدم قابل‌اعتمادی بیفته.

پوزخند فرزاد پررنگ شد. همین‌طور که سرش رو پایین گرفته بود و مقابلم می‌نشست، خیلی آروم گفت:

— کی از هر مزخان بهتر!

آژند کلافه‌تر دستی به ریش‌های سفید نیمه‌کوتاهش کشید و گفت:

— گلبرگ خیلی تنه‌است. به‌خاطر حساسیتای کهکشان، زیاد تو اجتماع نبوده. برای هرمزی که کاراش و کرده...

میون حرفش جدی رو به هردو اخطاری گفتم:

— یادتون نره هرمز کیه! بهتون اجازه نمی‌دم درموردش زیادتر از حدتون حرف بزنید!

نفس هردو برای ثانیه‌ای بند اومد. پیپ رو از گوشه‌ی کتم برداشتم. با خم شدن فرزاد برای گرفتن فنک، روشنش کردم و با پک غلیظی پا روی پا انداختم و رو به آژند که خودخوری می‌کرد تا چیزی نگو، پوزخند زدم.

— اگر این قدر دل‌رحمی، چرا راپورتش و به من دادی؟ تو که می‌دونستی دیر یا زود جاش کجاست؟

ثانیه‌ای چهره‌ش جمع شد، اما سریع با لبخند محوی به فرزاد گفتم:

— واسه ت‌یه کار مرتبط با رشته‌ت پیدا کرده‌م. درآمدش بد نیست. می‌تونم بعد از چند سال بارت و ببندی.

فرزاد هم متوجه تغییر بحث ناشیانه‌ی آژند شده بود که بدون هیچ عکس‌العملی، با لبخند کجی نگاهش می‌کرد.

— سهیل جان، من نیازی به کار ندارم!

مثل همیشه کوتاه و مختصر. فرزاد همیشه کم‌حرف و جدی بود. به آژند که

آماده‌ی قانع کردنش بود گفتم:

— کارایی که گفته بودم رو انجام دادی؟

کلافه چشم روی هم فشرد. فکر می‌کرد با تغییر بحث منم کوتاه می‌آم! سری با تأسف نکون داد و به سمتم سر چرخوند.

— خودتم خوب می‌دونی که نشدنی. تا دختر کهکشان و واسه‌ش نفرستیم، حاضر نیست ببیندت. یه کلام، قارداش پیغام فرستاده زمانی دیدنش شدنی که گلبرگ و پیشش بفرستیم).

لبخند محوی زدم.

— پس سعی کن تو این ماه پیدااش کنی. به واسطه‌هاش بگو بهش بگن گلبرگ پیش منه.

پرحرص چشم روی هم فشرد.

— دلیل اصرارت و برای دیدن قارداش نمی‌فهمم. هیچ می‌دونی اون کیه تیمور؟ کسی که تا حالا یه بارم ندیدیش، می‌خوای باهاش معامله کنی؟ فرزاد کلافه سر جاش جابه‌جا شد.

— تو فقط وکیل منی، قرار نیست تو هر کاری سرک بکشی. تا ماه دیگه هم قرار ملاقات با قارداش و می‌خوام.

با مکثی پرکناپه ادامه دادم:

— تو که باید بهتر بدونی جاش کجاست!

عصبی‌تر شد.

— کارات و درک نمی‌کنم تیمور! تو که قراره بفرستیش، چرا الآن زن هرمزه؟ بی تفاوت بلند شدم. سؤال و جواب‌های زیادی، همیشه جزو خط قرمزهای

کاری من بود، حتی اگر از طرف یه دوست قدیمی باشه! فرزاد با اشاره‌ی کوتاهی به سهیل لب زد:

— تمومش کن.

با چند قدم یک‌دفعه به سمتش خم شدم. متعجب و کمی ترسیده به پشتی

میل تکیه زد.

— با قارداش هماهنگ کن. من حتماً باید ببینمش. یک جورى بهش بفهمون که یه پیشنهاد خوب واسه‌ش دارم.
با نیشخند صدا‌داری راست ایستادم.
— دختر کهکشانم مال خودش. خودتم خوب می‌دونى دخترش چه جونوریه که آدمی مثل قارداش می‌خوادش.
— پس...

دست روی بینیم گذاشتم.

— منتظر تماس هستم. تو جای پدر منی آژند، نذار اعتمادی که بهت دارم یه شبه نابود بشه.

سری تکون داد و با دلخوری بلند شد. به قامت دست‌به‌سینه‌ی من که مقابلش ایستاده بودم، نیم‌نگاه پرگلایه‌ای کرد. خوب می‌دونست نباید حرف‌وی حرفم بیاره. آهسته قدم به سمت در برداشت و گفت:
— بلیتات اوکی شد. با فکوری هم هماهنگ کردم.
دستگیره‌ی درو کشید و با نیم‌نگاهی پوزخند زد.

— امیدوارم مثل همیشه موفق بشی، درست مثل پدرت!

بدون تعلل پا بیرون گذاشت. نفسم حبس شد. آژند تنها کسی بود که تو این چند سال تنهام نذاشته بود، چند سالی که کنارش بزرگ شدم. نمی‌خواستم به‌خاطر یه دختر رابطه‌مون به‌هم بخوره.

بلافاصله با بسته شدن در، فرزاد هم بلند شد و گفت:

— منم اگر اجازه بدی، زودتر برم تا با باجی و فریبا خداحافظی کنم.

برویی لب زدم و به سمت میز قدم برداشتم. قبل از جاگیر شدن، بهش گفتم:

— به هر مز بگو با مهتاب برای سفر هماهنگ کنه. نمی‌خوام اونجا تنها باشم.

مکت کرد:

— بازم می‌خوای ببریش؟

به چهره‌ی گرفته‌ش خیره شدم.

— می‌تونى سر دو ساعت یه آدم قابل اعتماد و کاربلد واسه‌م پیدا کنی؟

پوفی کشیده سری به نفی بالاوپایین برد و به ناچار باشه‌ای گفت.

— برو تا دیر نشده. نمی‌خوام برنامه‌هام به‌هم بریزه.

دست از کنکاش عکس زیر دستم کشیدم. گلبرگ کهکشان، بیست و پنج ساله! فرق این دختر با اون چیزی که همیشه ازش تصور می‌کردم، زمین تا آسمون بود. نمی‌دونم چرا این چهره‌ی بی‌نقص ذهنم رو خیلی زیاد درگیر خودش کرده بود! نگاهم رو دوباره به چشم‌های عسلی پرخنده‌ای دادم که زیباییش فقط با ذهن بازی می‌کرد.

عکس بعدی، مهرو تاج‌بخش. نگاه معصوم دخترونه‌ش بی‌نهایت گیرا و جذاب بود. عکس پرسنلی ساده و بدون آرایش، دختر بی‌سرپرست و یتیمی که با حمایت کهکشان بزرگ شده بود. شاید به‌خاطر همین چشم‌های قهوه‌ای سوخته‌ش، حتی از تو عکس هم غم رو فریاد می‌زد. بهش می‌خورد حدود هیجده‌نوزده‌ساله باشه. دماغ کوچیک کوفته‌ایش چهره‌ی کودکانه‌ش رو بانمک‌تر کرده بود. نگاهم زوم لب‌های قرمز تیره‌ش شد که ترکیب جالبی با پوست گندم‌گونش داشت.

هر دو عکس رو با فاصله‌ی کمی روی میز، کنار هم چیدم. چقدر نگاه و چهره‌ها متفاوت بود! یکی شر و شیطون، یکی... روی عکسش مکت کردم. نمی‌تونستم به خودم اجازه بدم این دختر بی‌گناه، به‌خاطر بی‌کسی، با او مدنش تو اون عمارت عمرش رو هدر بده.

گوش تیز کردم و نگاه از عکس‌ها گرفتم. صدای قدم‌هاش روی سنگ‌فرش‌های شرکت چندبرابر شده بود. برای امروز او مدن این‌یکی خیلی دیگه زیادی بود! حتی صدای پاشنه‌های کفشش زودتر از صدای در بلند شد.

با تپه‌ی کوتاهی که به در زد، پرحرص لب زدم:

— بیا تو!

بلافاصله طلبکار، با ابرویی بالارفته وارد شد. فرزاد پشت سرش با دست پنج تا رو نشان داد و لب زد:

— تمومه.

فرزاد نگاه تأسف باری بهش انداخت. بدون تعارف روی اولین مبل نشست و با ناز شالش رو بی قید درآورد. با نشستنش، نفس پرصدایی کشید و عقب‌گرد کرد. سر یه تصمیم‌آنی، قبل از بسته شدن در، عکس دخترک یتیم رو بالا آوردم و به فرزاد گفتم:

— به هرمز بگو برای این دختر یه کار درست حسابی پیدا کنه. نمی‌خوام گلبرگ تو عمارت همراهی داشته باشه.

تأکیدی عکس رو تکون دادم.

— به هیچ عنوان نمی‌خوام کسی همراهش باشه، به هیچ عنوان!

متعجب با ابرویی بالارفته نزدیک میز شد و عکس رو از دستم گرفت. چهره‌ش از دیدن عکس ساده‌ی دخترک جمع شد. از نگاهش خوشم نیومد.

— فرزاد!

اخطاری لب زدم که سریع با چشمی پا به بیرون گذاشت. نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم. طفلک هرمز اسمش بد دررفته. فرزاد فقط وانمود می‌کرد هیچ جنس مخالفی جذبش نمی‌کنه، وگرنه از هرمز بدتره! عکس گلبرگ رو هم بی توجه به نگاه‌های خیره‌ی مهتاب تو کشوی میز گذاشتم و گفتم:

— فرزاد بهت توضیح داده چی کار کنی که مثل دفعه‌ی قبل گند نزنی؟

تو حدقه چشم چرخوند و پُرناز گفت:

— اول سلام می‌کنن! بعد حال‌واحوال‌پرسی، که اونم بعد از این‌همه مدت پیشکشت.

پوزخند زدم و به پشتی صندلی تکیه زدم.

— بزرگ‌ترم بهم یاد داده به کوچک‌تر از خودم سلام نکنم، اونم کوچک‌تری مثل تو!

صدای نفس بلندش تو اتاق پیچید.

— تو هنوزم همون آدم پرمدعایی! نمی‌دونم چرا دوباره خام هرمز شدم.

همین که قصد بلند شدن داشت، با بشین سرجات محکم دوباره با اخم نشست.

— نگفتم بیای اینجا تا نازت و بکشم. خودتم می‌دونی احتیاجی به امثال تو ندارم. پس ناز کردن و بذار کنار که نه من اهل ناز کشیدنم، نه تو بهت می‌آد.

با چهره‌ی بغ‌کرده که پر از حرف بود، وارفته به سمتم چرخید.

— چرا فکر می‌کنی نازه؟ چرا پای دوست داشتتم نمی‌ذاری؟!

سری به تأسف تکون دادم.

— حرفای تکراری زن مهتاب که هر بار بخوای با چشمای گریون از اینجا بری. درضمن، فکر کنم از روز اول حیظه‌ی کاریت مشخص شد.

قصد کوتاه او مدن نداشت! کلافه دسته‌چکم رو برداشتم و همون‌طور که با خودکار روش می‌نوشتم گفتم:

— برای یه هفته با من او مدن، چند؟

بی حرکت سر بالا بردم و منتظر گفتن نرخش شدم. چونه‌ش از بغضی که سعی در پنهون کردنش داشت لرزید. توجه نکردم و ادامه دادم:

— پنج تا خوبه؟ معلومه که خوبه! تا چند ماه می‌تونی تو خونه استراحت کنی.

کنایه‌ی کلامم رو گرفت که رنگ پریده، تیمورخان پربهتی گفت. از نگاه خیره و میچگیرانه‌م دستپاچه شد، اما خودش رو نباخت. جدی و شمرده‌شمرده تو چشم‌های گستاخش گفتم:

— اگر هر بار به روت نمی‌آرم چه آدمی رو با خودم می‌برم، دلیل نمی‌شه خبر نداشته باشم چه کلاهی سر خودت و پدر خدایبامرزت می‌ذاری. این مدت خیلی خوب شناخته‌مت. فقط بعد از این سفر، خونه رو خالی می‌کنی. نمی‌خوام اون دنیا شرمنده‌ی پدرت بشم.

بغضش یک‌دفعه ترکید و تندتند پشت سرهم گفت:

— من کاری نکرده‌م. بذار حرف بزمن.

با عجز ناله کرد.

— تیمورا!

بی‌توجه چک رو امضاء زدم و با کندن برگه، مقابلش گرفتم.

— فردا ساعت ده فرزند می‌آد دنبالت، می‌خوام صیغه‌مون ثبت بشه.

چشم‌های عسلی لنگ‌داشته‌ش که به صورت گرد سفیدش جلوه داده بود، پر از اشک شد. رنجیده بلند شد و با پاهای نیمه‌جون به سمت در حرکت کرد. دستش روی دستگیره فشرده شد و ایستاد.

— این هر بار اوامدم، فقط به‌خاطر توئه. تویی که چند سال عشق من رو

ندیدی. می‌گی چرا با بقیه؟ چون هیچ‌وقت مثل تویی کنارم نداشتم که حامیم باشه، که مردم باشه. شاید بین بقیه دنبال ردپایی از توام.

نفس پرصدایی کشید و به‌سمتم چرخید.

— من برای تو همه کار می‌کنم. تویی که فرصت حرف زدن بهم نمی‌دی،

تویی که مطمئنم به روزی این دیوار شیشه‌ایت شکسته می‌شه.

پوزخند زدم.

— مطمئن باش برای تویی که حرمت پدرشم نگه نداشت، شکسته نمی‌شه.

لبی پرحرص گاز گرفت.

— هیچ‌وقت دل پایین‌تر از خودت رو نشکن تیمور. امشب، اینجا، تو این

اتاق، خیلی شکستم. روزی رو آرزو می‌کنم که زن و بچه‌ت دربه‌در برای یه لقمه

نون آواره بشن و به هرکسی رو بندازن، آلا تویی که قلبت از سنگه.

بدون مکث درو پشت سرش بست. دوباره صدای پاشنه‌های کفش‌هاش تو

گوشم پیچید. خیلی راحت نفرین کرد! خودکار رو پرحرص روی میز پرت کردم

و به عقب تکیه زدم. زن و بچه! لبخند تلخی زدم که وجودم رو پراز ناامیدی کرد.

کاش می‌دونست من خیلی وقته نفرین شده‌م که هیچ‌وقت توی خونه‌م صدای

بچه‌ای نمی‌پیچه یا گرمی وجود زنی رو به خودش نمی‌بینه!

«باید به فکر تنهایی خودم باشم.

دست تنهایی‌ام را می‌گیرم و از خانه بیرون می‌زنیم.

در پارک، جز درخت هیچ‌کس نیست. روی تموم نیمکت‌های خالی

می‌نشینم

تا پارک، از تنهایی رنج نبرد!

دل‌م گرفته. یاد تنهایی اتاق خودمان می‌افتم

و از خودم خواهش می‌کنم به خانه بازگردد.»

روبه‌روی آموزشگاه کمی مکث کردم. ازدحام بچه‌ها نشون می‌داد تازه

کلاس‌ها تموم شده. هر چند دقیقه یه بار آه می‌کشیدم و به ریگ کوچکی که زیر

پاهام غلت می‌زد خیره بودم. با این اسم و رسم تازه، از ترس این‌که مبادا